

جود گمنام

تامس هاردی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

(سیروان آزاد)

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۶

جود گمنام

ترجمه ابراهیم یونسی

Jude the Obscure

Thomas Hardy

Macmillan, 1975

تصویرها ویلیام هاترل (W. Hatherell) ماهنامه هارپر، ۱۸۹۴

فرهنگ نشر نو

تهران، خیابان میرعماد، خیابان سیزدهم،
(شهید جنتی)، پلاک ۱۳ - تلفن: ۸۸۷۴۰۹۹۱

نوبت چاپ چهارم، ۱۳۹۶

شمارگان ۷۷۰

لیتوگرافی هوشنگ اکبرزاده

چاپ غزال

صحافی نوری

ناظر چاپ بهمن سراج

همه حقوق محفوظ است.

فهرست کتابخانه ملی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شاپک
فهرست‌نویسی
عنوان اصلی
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

Hardy, Thomas. ۱۸۴۰-۱۹۲۸ م. جود گمنام / تامس هاردی؛ ترجمه ابراهیم یونسی. تهران: فرهنگ نشر نو، ۱۳۶۲. چهارم، ۵۳۶ ص.
کتابخانه ادبیات کلاسیک
ISBN 964-7443-16-1
بر اساس اطلاعات فیبا
Jude the Obscure
داستانهای انگلیسی - قرن ۱۹ م.
الف. یونسی، ابراهیم، مترجم
ب. عنوان: جود گمنام
۱۳۸۱ ج ۹ ۲۱۵ ه/ PZ۳
۸۲۳/۸
۱۹۲۳۳-۸۱ م

مرکز پخش آسیم

تلفن و دورنگار ۴-۸۸۷۴۰۹۹۲

بها: ۴۵۰,۰۰۰ ریال

مختصری درباره نویسنده

تامس هاردی، شاعر و نویسنده انگلیسی در دوم ژوئن ۱۸۴۰ در باک‌هامپتن (Bock-Hampton) علیا، نزدیک دورچستر (Dorchester) دیده به جهان گشود و در یازدهم ژانویه ۱۹۲۸ در ماکس گیت (Max Gate) چشم از جهان فرو بست.

پدرش از بنایان بنام بود و هاردی عشق به موسیقی و معماری را از او آموخت و از مادرش، خانم جمیما هند (Jemima Hand) علاقه و عشق به ادبیات را به ارث برد. در شانزده سالگی نزد معماری در دورچستر به کارآموزی پرداخت و چندی بعد، یعنی در سنین بیست و دو، نزد آرتر بلومفیلد (Arthur Blomfield)، یکی از معماران صاحب آوازه لندن، به کار اشتغال ورزید. در این احوال، در اوقات فراغت، کم‌کم به سرودن شعر پرداخت، اما آنچه می‌سرود توفیق نشر نمی‌یافت، تا آنکه در سال ۱۸۶۵ مجله چمبرز جرنال (*Chamber's Journal*) نخستین سروده او را تحت عنوان «چگونه سربایی برای خود ساختم» چاپ کرد. چون مدیران مجلات علاقه‌ای به سروده‌هایش نشان ندادند ناچار به داستانهای منثور روی برد و داستان مرد بینو/ و بانورا نگاشت و چون سعی‌اش در انتشار این رمان طنزآلود به جایی نرسید به توصیه جورج مردیت^۱ آن را به کناری نهاد و به نگارش داستان دیگری پرداخت که متضمن طرحی پیچیده‌تر و طنز و تمسخری کمتر بود. این رمان، چاره‌های نومیدانه نام داشت، که داستان پلیسی دلهره‌آوری بود و هاردی آن را با نام مستعار و به هزینه شخصی

۱. George Meredith؛ رمان‌نویس و شاعر انگلیسی (۱۸۲۸-۱۹۰۹).

منتشر کرد، اما اقبال چندانی نیافت (۱۸۷۱). داستان دیگرش نیز به نام زیر درخت گرین‌وود که در سال ۱۸۷۲ منتشر شد و فضا و لحن شادتری داشت موفقیت چندانی کسب نکرد. در سال ۱۸۷۳ نگارش رمان یک جفت چشم آبی نخستین دلگرمی را برایش به ارمغان آورد. چندی از انتشارش در لندن نگذشت که در نیویورک نیز منتشر شد و استقبالی که امریکاییان از آن کردند حتی از استقبالی که در انگلستان از آن شد، دلگرم‌کننده‌تر بود. با انتشار به‌دور از مردم شوریه در ۱۸۷۴ و موفقیتی که به‌دنبال داشت هاردی اندیشه معمار شدن و نوشتن تحت نام مستعار را به کناری نهاد، و با اما لاونیا گیفورد (Emma Lavinia Gifford)، دختر یکی از حقوقدانان پلیموث ازدواج کرد.

طی بیست سال پس از آن ده رمان نوشت، که البته از نظر ارزش کار کیفیت یکسانی ندارند. در ۱۸۷۵ دست‌انبرتا را منتشر کرد که کار چندان جالبی نیست. در ۱۸۷۸، بازگشت بومی را منتشر ساخت که بسیاری از منتقدان آن را اثری بزرگ و در خور ستایش می‌دانند. رمان شیپورچی هنگ (Trumpet Major) که در ۱۸۸۰ منتشر شد کوششی است در بازآفرینی هیجاناتی که در طی جنگهای ناپلئونی بر وسکس و بخشهای مجاور آن چیره بود. در ۱۸۸۹ هنگامی که سخت بیمار بود رمانی تحت عنوان لاذقی (یا هر دم خیال) را دیکته کرد، که ضعیف‌ترین کار اوست. در ۱۸۸۲ رمان دو تن بر یک برج را در ماهنامه آتلانتیک به صورت مسلسل انتشار داد. در ۱۸۸۵ شهردار کاستربریج را عرضه کرد که زیباترین مطالعه‌ای است که هاردی در روحيات و خلیقات جنس مرد به‌عمل آورده است. رمان جنگل‌نشینان نیز که در ۱۸۸۸ منتشر شد در همین مسیر سیر می‌کند. هاردی در این رمان از جفا و بی‌اعتنایی کائنات نسبت به آدمی و شایستگیهای او می‌نالند. صحنه‌ای که این تمسخر و خشونت کائنات را در آن وارد می‌کند ناحیه روستایی دورست (Dorset) - و در رمانهای او وسکس - است که در جوانی با آن نیک آشنا بود. وقایع برخی از رمانهایش در گذشته تاریخی خاصی نمی‌گذرند و خواننده اغلب احساس می‌کند که در عهدی عتیق بسر می‌برد، آنگاه که (به قول ج. ب. پریستلی)^۱

۱. John Boynton Priestley؛ نویسنده و نمایشنامه‌نویس و منتقد انگلیسی (۱۸۹۴).

استونهنج (Stonehenge) تازه بنا شده است و سخن گفتن از راه آهن و این‌گونه چیزها مورد ندارد. البته این ستایشی است نسبت به خیال باریک هاردی، که در اساس شاعرانه است... صحنه‌هایی که توصیف می‌کند اغلب بر زمینه‌ای تار جلوه می‌کنند، که نوری لرزان بر آنها می‌تابد. در جنگل‌نشینان به این نتیجه می‌رسد که بدبختی و بیچارگی آدمی اغلب نتیجه قوانینی است که ساخته و پرداخته خود اوست. این برداشت و پندار در تس دوربرویل با تأکیدی بیشتر عنوان می‌شود و بسط می‌یابد. متعاقب تس دوربرویل رمان دیگری را منتشر کرد به نام محبوب دلبد که کار چندان قابل توجهی نیست. در سال ۱۸۹۵ جودگمنام را عرضه کرد که به نظر بسیاری از سخن‌سنجان و کارشناسان فن، اگر بهتر از تس نباشد کم از آن نیست... در ستایش تس دوربرویل همین بس که پس از گذشت قریب به صد سال از نگارش آن، شخصیتی چون خانم سیمون دوبووار در بحث از ادبیات و فلسفه می‌گوید: «اما هنگامی که ژولین سورل و تس دوربرویل را ترک می‌کردم می‌گفتم که پرداختن به فلسفه وقت تلف کردن است»... (نقد حکمت عالیانه، ترجمه دکتر مصطفی رحیمی).

در این ضمن داستانهای کوتاه بسیاری را نیز در مجلات انتشار داد که برخی از آنها براساسی درخور ستایش‌اند. از آن جمله سه بیگانه. این داستانها در چهار مجلد با نامهای قصه‌های وسکس (۱۸۸۸)، جماعتی از بانوان والاجاه (۱۸۹۱)، شوخیهای کوچک زن‌نگی (۱۸۹۴)، و مرد دگرگون گشته (۱۹۱۳) گردآوری و منتشر شده‌اند.

هاردی اصولاً خود را شاعر می‌دانست و چون با انتشار تس دوربرویل و جودگمنام و فروش خوبی که این دو داشتند گشایشی در وضعش حاصل آمد پس از هیاهویی که متعاقب انتشار جود درگرفت از کار رمان‌نویسی دست کشید و به شعر روی آورد... در ۱۸۹۴/شاعر وسکس را منتشر کرد و با این‌که استقبال گرمی از آن نشد سی سال پس از آن را جز به سرودن شعر به کار دیگری نپرداخت. تا زمان مرگ شش دفتر دیگر منتشر کرد، و هنگامی که دیده از جهان فرو بست دفتر هشتم برای چاپ آماده بود. کار فرازجوی او در این عرصه سرسلسله‌ها بود، که در سه بخش منتشر شد و اقبالی بزرگ یافت.

شهرت وی بیشتر مدیون رمانهایی نظیر *تس دوربرویل*، *جودگمنام*، به *دوراز مردم شوریده* و اشعاری نظیر *توکای سیاه* و *نَره گاو* است. در ۱۹۱۰ به دریافت «نشان لیاقت» مفتخر شد، و در ۱۹۱۲ همسرش را از دست داد و دو سال بعد با خانم فلورانس امیلی داگدیل (Florence Emily Dugdale) ازدواج کرد که تا مدتها پس از مرگ وی زنده ماند. در ۱۹۲۸ مرد؛ جسدش را در کلیسای وست‌مینستر (Westminster) در زاویه شعرا دفن کردند و قلبش را در مزار همسر اولش در گورستان استینسفورد (Stinsford) واقع در یک میلی شرق دورچستر به خاک سپردند: از هیچیک از دو همسرش فرزندی نداشت.



آموزگار مدرسه از دهکده می‌رفت، و همه از رفتنش متأسف بودند. آسیابان کرس کومب (Cresscombe)، ارباب کوچکش را که سایبان کرباسی سفیدی داشت به او داده بود تا وسایلش را به شهری که مقصد مسافرتش، در بیست میلی محل، بود ببرد. ارباب کوچک برای حمل وسایل کافی بود، چون وسایل محل زندگی را اولیای مدرسه تأمین کرده بودند. تنها اثاثه دست و پا گیر آموزگار، گذشته از صندوقی حاوی کتاب، پیانویی بود که آن را در همان سالی در حراج خریده بود که خیال داشت موسیقی بیاموزد؛ اما چون شوق این کار در او فسرده دیگر هرگز در نواختنش مهارتی کسب نکرد، و این وسیله از آن وقت تاکنون همیشه هنگام اسباب‌کشی مایه دردسر بود.

آن روز کشیش از محل رفته بود، چون از دیدن دگرگونی و تغییر بیزار بود؛ و قصد داشت تا غروب برنگردد، وقتی برگردد که آموزگار جدید رسیده و مستقر شده باشد و اوضاع باز سر و سامانی گرفته باشد. آهنگر و مباشر ملک و خود آموزگار با قیافه‌های سرگشته، در سراسر جلو پیانو ایستاده بودند. آموزگار گفته بود که حتی اگر بتواند آن را در ارباب هم جا دهد باز نمی‌داند وقتی به مقصد — شهر کرایست‌مینستر (Christminster) — رسید با آن چه کند، چون جایی که در آن فرود می‌آید طبعاً منزلی موقت خواهد بود.

پسرک یازده ساله‌ای که با علاقه بسیار در بستن وسایل کمک کرده بود به جمع مردها پیوست؛ در حینی که آنها چانه‌شان را می‌خاریدند به سخن درآمد — و از صدای سخنان خودش رنگ به رنگ شد. گفت: «آقا، عمه‌ام

انباری بزرگی داره، ممکنه تا وقتی جایی پیدا می‌کنی بشه اونو اونجا گذاشت.»

آهنگر گفت: «فکر بسیار خوبی است.»

بنا شد هیأتی به خانه عمه پسرک — که پیردختری بود — برود و از او جویا شود که آیا می‌تواند پیانو را تا آقای فیلوتسن (Phillotson) کسی را پیاش می‌فرستد در خانه‌اش نگه دارد. آهنگر و مباشر برای تحقیق درباره عملی بودن این پیشنهاد به محل رفتند و پسرک و آموزگار را تنها گذاشتند.

آموزگار به لحنی مهربان پرسید: «جود (Jude)، ناراحتی که از اینجا می‌رم؟» اشک در چشمان پسرک حلقه زد، چون از جمله شاگردان روزانه نبود که به شیوه‌ای خالی از احساس و با تصورات خیال‌انگیز به زندگی آموزگار نزدیک می‌شوند؛ از کسانی بود که در طی خدمت او در کلاسهای شبانه حضور یافته بود. حقیقت را باید گفت: شاگردان عادی در این لحظه مانند بعضی از حواریون تاریخی، دورادور ایستاده بودند و هیچ شوق و رغبتی به عرض خدمت نشان نمی‌دادند.

پسرک با ناشیگری کتابی را که در دست داشت و آقای فیلوتسن آن را به عنوان یادگاری به او داده بود گشود، و گفت که از رفتنش متأسف است.

آقای فیلوتسن گفت: «من هم همینطور.»

پسرک پرسید: «آقا، برای چی می‌رید؟»

«آه... داستانش طولانی است. اگر موجبات و دلایلیش را بگویم، تو

متوجه نمی‌شوی، جود. وقتی بزرگتر شدی، شاید بفهمی.»

«آقا، فکر می‌کنم حالا هم بفهمم.»

«بسیار خوب... ولی این را جای دیگری نگو. می‌دانی که دانشگاه و درجه دانشگاهی چیست؟ برای هر کس که بخواهد در رشته آموزش کار کند از واجبات است. نقشه یا آرزویم این است که دانشگاه را تمام کنم، و بعد وارد خدمت کلیسا بشوم. کرایست مینستر یا حوالی آن که باشم آن وقت، به اصطلاح در مرکز این جریان هستم؛ و اگر نقشه‌ای که دارم اصولاً عملی باشد، آن وقت بودنم در محل فرصت بهتری برای اجرای آن در اختیارم می‌گذارد، تا اینکه جای دیگری باشم.»

آهنگر و مباشر باز آمدند و گفتند که انباری هیزم خانه خانم فاولی (Fawley) جای خشک و بسیار مناسبی است، و خانم فاولی ظاهراً بی‌میل نیست جایی را به‌طور موقت به آن اختصاص دهد. بنابر این پیانو را تا غروب در مدرسه گذاشتند، که عدهٔ بیشتری برای انتقالش به محل جدید در دسترس باشند؛ و آموزگار برای آخرین بار نگاهی به پیرامون افگند. جود در جای دادن بعضی خرده‌ریزها به او کمک کرد، و در ساعت نه آقای فیلوتسن در کنار صندوق کتابها و سایر اثاث و ملزوماتش جای گرفت و با دوستانش بدرود کرد.

هنگامی که ارابه به حرکت درآمد لبخند زنان گفت: «جود، من ترا فراموش نمی‌کنم. یادت باشد، پسر خوبی باش! با حیوانات و پرنده‌ها مهربان باش، و هر چیزی هم که دم دستت آمد بخوان. و اگر یک‌وقت به کرایست‌مینستر آمدی یادت باشد به خاطر آشنایی قدیم هم که شده مرا پیدا کنی.»

ارابه غرغزکنان از میان چمن گذشت و از کنار خانهٔ کشیش پیچید و از نظر ناپدید شد. پسرک به کنار چاه، در حاشیهٔ چمن بازگشت؛ سطلهایش را آنجا گذاشته بود و آمده بود تا در بار کردن وسایل به حامی و آموزگار خود کمک کند. اکنون لبش می‌لرزید؛ پس از اینکه در چاه را برداشت و خواست سطل را پایین بفرستد مکث کرد و آرنجها و پیشانی‌اش را به چارچوبهٔ دور چاه تکیه داد، حالت چهره‌اش حالت ثابت و متفکر چهرهٔ کودکی بود که درد و نیش زندگی را قدری پیش از موقع احساس کرده باشد. چاهی که در آن می‌نگریست به عمر و قدمت خود روستا بود، و در این وضعی که او داشت، چاه به صورت قیف گردی می‌نمود که در عمق صد پا به دایرهٔ درخشانی از آب لرزان منتهی می‌شد. نزدیک دهانهٔ چاه قشری از خزهٔ سبز بود، و کمی بالاتر بته‌های سرخس.

به‌لحنی پر از احساس، و خاص نوباوه‌ای خیالپرداز، با خود گفت که باری، آموزگار نیز در صبحهای نظیر این دهها بار از این چاه آب کشیده، و دیگر نخواهد کشید: «دیده بودم که او هم مثل حالای من، وقتی از آب کشیدن خسته می‌شد پیش از بردن سطلها به خانه خستگی در می‌کرد، و توی چاه را نگاه می‌کرد! ولی او خیلی فهمیده‌تر از آن بود که در یک همچو جای کوچک و خواب‌آلوده و خاموشی بماند.»

قطره اشکی از چشمش به اعماق چاه فرو غلتید. صبح اندکی مه‌آلود بود و نفس پسر به صورت مهی غلیظتر در هوای ساکن و سنگین گسترده می‌شد. رشته افکارش را فریادی ناگهانی گسست:

«آبو وردار بیار، پسرۀ بی‌دست و پای مهمل!»

این صدا از پیرزنی بود که از درِ خانه‌اش درآمده بود و به‌سوی درِ باغچه کلبه‌ای نه چندان دور که پوشال بامش را خزه گرفته بود پیش می‌آمد. پسرک به‌سرعت به‌نشان موافقت دست تکان داد و با کوششی که مقتضای بنیه‌اش بود آب را کشید، سطل بزرگ را زمین گذاشت و آبش را در دو سطل کوچکتر خالی کرد؛ چند لحظه‌ای برای نفس تازه کردن درنگ کرد، و سپس از حاشیۀ چمن نمناکی که چاه در آن بود به‌راه افتاد. اینجا تقریباً مرکز شهرک یا، به سخن دیگر، مرکز روستای مری‌گرین (Marygreen) بود.

روستا همان‌قدر که کوچک بود قدیمی هم بود، و بر دامنه ارتفاعات پرفراز و فرود حاشیۀ جلگه‌های وسکس شمالی (North Wessex) قرار داشت. اما با اینکه قدیمی بود تنها اثر تاریخی آن شاید همین حلقه چاه بود که همچنان دست نخورده مانده بود. در سالهای اخیر بسیاری از کلبه‌ها و خانه‌های مسکونی را خراب کرده و انبوهی از درختان را بریده بودند. از همه بالاتر کلیسای بدیع و گوثرپشت محل را که گلدسته‌های چوبی و تنه‌ای غریب داشت درهم کوبیده بودند، و بقایای آن اکنون جزو سنگفرش کوچه‌ها یا دیوار خوکدانیها یا سکوی باغچه‌ها یا حائل پرچینها یا توده‌های کوهنمای میان بسترهای گل بود. به جای آن، یکی از محوکنندگان آثار تاریخی که دوان دوان از لندن آمده و همان روز هم به لندن بازگشته بود، ساختمانی بلند با طرح جدید گوتیک^۱ و ناآشنا به چشم انگلیسی بنا کرده بود. محلی که این نیایشگاه مسیحی سالیانی دراز بر آن بود اکنون حتی بر چمن همواری که از روزگارانی بس قدیم گورستان

۱. Gothic؛ سبکی در معماری که در فاصله بین سده‌های ۱۲ و ۱۶ در اروپای غربی پا گرفت و از مشخصات آن تاقهای دندان‌دانه و تیز و سقفهای بلند و شیبدار است. -م.

کلیسا بود پیدا نبود. نشان گورهای ویران شده، صلیبهای چدنی هجده پنیسی^۱ ای بود که دوامشان پنج سال تضمین شده بود.



جود فاولی با اینکه به بنیه ضعیف بود دو سطل لبالب از آب را بی‌وقفه به کلبه برد. بر لوحه کوچک چارگوش و آبی‌رنگی بالای در کلبه با رنگ زرد این کلمات نقش شده بود: «دروزیلا فاولی، نانوا.» در پشت جامهای دوره فلزی کلبه، که یکی از چند خانه قدیمی باز مانده بود، چند بسته شیرینی و سه نان کماج بر سینی نقش و نگار داری به چشم می‌خورد.

جود در اثنایی که در حیاط خلوت پشت خانه به خالی کردن سطلها مشغول بود صدای گفتگوی گرمی را که درون کلبه بین عمه بزرگش – دروزیلا روی لوحه – و چند زن روستایی در جریان بود می‌شنید. این زنان که ناظر رفتن آموزگار بودند داشتند ضمن جمع‌بندی جزئیات مربوط به این واقعه درباره آینده‌اش پیش‌بینی‌هایی می‌کردند.

هنگامی که جود وارد شد یکی از زنانی که گویی بیگانه می‌نمود پرسید: «این پسره کیه؟»

خانم فاولی گفت: «حق داری پرسسی، خانم ویلیامز (Williams)، او نوه برادرمه. بعد از اینکه شما رفتید اومد.» زنی که این پاسخ را داد زنی بود بلندبالا و زرد و ضعیف، که حتی مطالب بسیار پیش پا افتاده را هم به‌لحنی غم‌انگیز بیان می‌کرد، و هر بار روی بخشی از سخن را متوجه یکی از مخاطبان می‌ساخت: «به سال پیش، از اونظر فای ملستاک (Mellstock) اومد، از ساوث وسکس^۲ درحالی که روی سخن را متوجه نفر سمت راستی کرده بود: «آره، بلیندا (Belinda)، از بخت بد – پدرش اونجا زندگی می‌کرد،

۱. Penny؛ پول خرد انگلیسی که بهای آن برابر است با یک دوازدهم شیلینگ. پنی دلالت بر سکه می‌کند ولی Pence مبلغ پول را به پنی می‌رساند. – م.

۲. (South Wessex)؛ وسکس جنوبی. – م.

و بدجوری لقهو گرفت و همونطور که می‌دونید سر دو روز تموم کرد - آره خانم کارولین (Caroline) (رو به مخاطب سمت چپ کرد) «آخ! پسره بیکاره، چه خوب بود اگه ذات باری تعالی ترا هم با پدر و مادرت گرفته بود! ولی آوردمش اینجا پیش خودم تا بعد که ببینم چکار باید باهاش بکنم، هر چند مجبورم بذارمش اگه بتونه صنار سه شاهی برا خودش دربیاره. حالا داره پرنده‌ها رو از مزرعه ترانهام (Trowtham) می‌تارونه. این کار لااقل باعث میشه شیطنت نکنه. جود، برای چه میری؟» جود که سنگینی نگاه آنها را چون ضربات سیلی بر چهره‌اش احساس می‌کرد دور شد.

زن رختشوی محل گفت که میس یا خانم فالولی (که مردم به تناوب او را به این دو عنوان می‌خواندند) فکر خوبی کرده که او را پیش خودش آورده: هم مصاحب تنهایی او است و هم آب برایش می‌آورد و هم شبها کرکره‌ایها را می‌بندد و در پختن نان هم به او کمک می‌کند.

خانم فالولی در این خصوص تردید داشت... به‌لحنی استهزاء‌آمیز و با قیافه‌ای عبوس در ادامه سخن گفت: «چرا کاری نکردی که آقا معلم ترا با خودش بره کرایست‌مینستر، تا آدم باسوادی ازت بسازه؟ این بچه دیوانه کتابه... آره، دیوانه کتاب. مثل اینکه تو خون خونواده است. دختر عمه‌اش هم، سو (Sue)، همینطوره... البته اونطور که می‌شنوم؛ چون سالهاست این بچه را ندیدم، هر چند تصادفاً در همین جای حاضری دنیا اومد، در همین چاردیواری، دختر برادرم و شوهرش وقتی ازدواج کردند تا چند سالی خودشون خونه زندگی نداشتند، وقتی هم خونه زندگی پیدا کردند... ای، بگذریم از این... جود، پسر، هیچ‌وقت زن نگیر. ازدواج به خونواده فالولی اومد نداره. خانم بلیندا، دختر یکی یه دونه‌شونه، مثل بچه خودم بود... تا از هم جدا شدند! آخ، یعنی یه دختر کم سن و سال هم این همه زیر و بم زندگی رو می‌بینه!»

جود که دید توجه حاضران مجدداً بر او معطوف شد به نانواخانه رفت و در آنجا کیک‌ی را که برای صبحانه‌اش گذاشته بودند خورد. اکنون زمان فراغتش به سر رسیده بود؛ با گذشتن از پرچین، از باغ خارج شد و باریکه‌راهی را در جهت شمال در پیش گرفت، تا به محل خلوت و

گودی، هم سطح با زمینهای جلگه رسید، که گندمزار بود. اینجا محل کاری بود که برای آقای تراهام انجام می‌داد، و جود به‌سوی مرکز این محل به‌راه افتاد.

رویه گندمگون مزرعه، دور تا دور، به‌سوی آسمان تن می‌کشید و در تماس با آن، کم‌کم، در میان مهی که حاشیه را محو می‌کرد و بر تنهایی و خلوت محل می‌افزود، گم می‌شد. تنها چیزی که بر این صحنه یکنواخت و یک‌شکل به چشم می‌خورد تپه‌های سال گذشته بود که در میان مزرعه سر برافراشته بودند، و کلاغانی که با نزدیک شدن او پر می‌کشیدند، و نیز باریکه‌راه منشعب از زمینهای آیش، که از میان مزرعه می‌گذشت – و او از طریق همین باریکه‌راه آمده بود. این باریکه‌راه را اکنون مردمی زیر پا می‌نهادند که او به‌زحمت می‌شناخت، هر چند که روزگاری، بسیاری از خویشان متوفای او بر آن راه سپرده بودند.

زیر لب گفت: «چه جای زشتی است اینجا!»

شیارهای مازوکشیده مزرعه همچون میله‌های راه‌راه مخمل کبریتی تن می‌کشیدند و قیافه‌ای سودمند اما ناخوشایند به دشت می‌دادند؛ زیر و بم و درجات تغییر حالات دشت را از بین برده و بجز عوارض چند ماه گذشته، آن را از کلیه آثار تاریخ عاری ساخته بودند، هر چند که هر کلوخه و سنگی از آن رشته‌ای از خاطرات و یادها را در خود نگه می‌داشت: طنین آوازهایی از روزهای برداشت خرمن، از سخنان گفته شده، از کارهای سخت. هر وجب از زمین صحنه آغاز یا انجام، توش و تلاش، شادی و شادمانی، بازیهای خشن، ستیز و پرخاش، و خستگی و ملال بود. در هر ذرعی از این زمین گروهی از خوشه‌چینان در زیر آفتاب چمبک زده بودند؛ وصلتهای مبتنی بر عشق و دلدادگی که جمعیت روستای مجاور را تشکیل می‌داد، در همین جا، هنگام درو و باز بردن محصول به خانه، آغاز شده بود. در زیر پرچینی که این مزرعه را از کشتزار دوردست جدا می‌کرد دخترانی خود را تسلیم دلدادگانی کرده بودند که در برداشت محصول سال بعد حتی سر بر نمی‌گرداندند تا به‌لطف، نگاهی بر ایشان بیفگنند؛ و در همین گندمزار دراز عمر، ای بسا مردهایی که عاشقانه به زنانی وعده وصل داده بودند که در فصل بذرپاشی

بعد - آنگاه که به این وعده‌ها در کلیسای مجاور وفا کرده بودند - از صدای آن زنان بر خود می‌لرزیدند. اما نه جود و نه کلاغهایی که در پیرامونش بودند به این چیزها توجهی نداشتند. این محل برای آنها جایبیتنها و دل‌آزار بود: برای یکی محل کار و برای دیگری جای تغذیه.

جود در زیر تايه گندم ايستاده بود، و هر چند گاه ششقه‌اش را به صدا درمی‌آورد. کلاغها با هر شق‌شقی دانه‌چینی را رها می‌کردند و پر می‌کشیدند و بر بالهای دیرجنبی که همچون گوشکهای سابقند زره برق می‌زدند دور می‌شدند؛ سپس چرخ می‌زدند و باز می‌گشتند، و با احتیاط نگاهش می‌کردند و به احترام، در مسافتی دور از او فرود می‌آمدند.

ششقه را آن‌قدر به صدا درآورد که بازویش درد گرفت؛ سرانجام دلش به حال این پرندگانی که ناکام مانده بودند سوخت. به نظرش رسید که آنها نیز مانند او در جهانی می‌زیستند که خواستارشان نبود. چرا آنها را بتاراند؟ بیشتر و بیشتر قیافه دوستان مهربان و وظیفه‌خور به خود می‌گرفتند - و اینها تنها دوستانی بودند که کمترین علاقه‌ای به او نشان می‌دادند. عمه‌اش گفته بود علاقه‌ای به او ندارد. از شق‌شق کردن دست کشید، و پرندگان از نو نشستند.

جود با صدای رسا گفت: «کوچولوهای مامانی! بخورید... بخورید! برای همه به اندازه کافی هست. حالا که هست بخورید کوچولوهای عزیز؛ غذای حسابی بخورید!»

کلاغها که بر سطح گندمگون مزرعه چون لکه‌های مرکب می‌نمودند، ماندند و خوردند، و جود از خوردنشان لذت می‌برد. رشته سحرآمیزی از احساس‌همنوعی، زندگی او را به زندگی ایشان می‌پیوست. زندگی حقیر و رقت‌بارشان به زندگی خود او شبیه بود.

ششقه را، همچون وسیله‌ای زشت و کثیف که نسبت به پرندگان و خود او - در مقام دوست ایشان - چیزی اهانت‌آمیز بود، به کناری افکنده بود. ناگهان ضربه شدیدی بر لمبرش فرود آمد، و در دنبال آن صدای بلند ششقه به حواس بهت‌زده‌اش اعلام کرد که وسیله‌ای که در این تجاوز مورد استفاده واقع شده چیزی بجز آن نیست. پرندگان و جود، همزمان از جا پریدند. و چشمان خیره جود قیافه نتراشیده تراتهام را دید که با آن

چهره سرخس خیره خیره به قیافه میچاله شده او می‌نگریست و شششقه را تاب می‌داد.

«که این‌طور! بخورید کوچولوهای عزیزم! آره، جوان؟... که بخورید پرندگان عزیز!... حالا اینقدر به در ماتحت می‌زنم تا ببینم بازم میگی بخورید پرندگان عزیز! تازه، به عوض اینکه اینجا باشی، خونه معلم ول می‌گشتی؟ روزی شش پنی از من می‌گیری که این‌جوری کلاغها را از مزرعه‌ام بتارونی!»

تراتهام در عین حال که گوشهای جود را با این سخنان تند می‌نواخت، دست چپ او را در دست چپ خود گرفته بود و پیکر لاغر او را به فاصله یک طول بازو از خود دور نگه داشته بود و او را به دور خود می‌چرخاند و با شششقه به پایین تنه‌اش می‌کوفت، آن‌قدر که صدایش در مزرعه پیچیده بود: هر چرخشی با یکی دو ضربه همراه بود.

جود همچنان که می‌چرخید فریاد می‌زد: «آقا زن... ترا به خدا زن!» تحت تأثیر نیروی گریز از مرکزی که او را از مزرعه‌دار دور می‌کرد حال و وضع ماهی را داشت که به قلاب آویخته و به زمین آمده باشد: تپه و تایه و کشتزار و باریکه‌راه و صخره‌سنگها را می‌دید که دایره‌وار بر گردش چرخ می‌خوردند. «آقا... من دیدم... که دانه تو زمین زیاده... وقتی می‌پاشیدی دیدم... و کلاغها آگه چندتایی هم بخورند... طوری همیشه... و ضرری به شما نمیخوره، آقا... و آقای فیلوتسن گفت با پرنده‌ها مهربان باشم... او هو هو هو!»

بهتر بود که چیزی نمی‌گفت، چون ظاهراً همین بیان واقع مزرعه‌دار را بیشتر از کوره در برد: پسرک بینوا را که به دور او می‌گشت می‌زد، و صدای شششقه همچنان در میان مزرعه طنین‌انداز بود و از آن دورتر به گوش کارگرانی می‌رسید که در مسافتی دور به کار اشتغال داشتند و می‌پنداشتند جود سخت سرگرم کار است، و به منار کلیسای تازه‌سازی می‌خورد و منعکس می‌شد که در پشت سر بود و همین مزرعه‌دار برای اثبات خداپرستی و مردم‌دوستی خود مبلغی کلان به ساخت آن کمک کرده بود.

چندی که گذشت تراثهام از این کار خسته شد، و جود را که می‌لرزید بر دو پایش قرار داد، سکه‌ای شش پنیسی از جیش درآورد و درازاء کار آن روزش به او داد و گفت که به خانه برود و دیگر در آن حوالی و حدود آفتابی نشود.

جود با یک جست خود را از دسترس مزرعه‌دار دور کرد و گریه‌کنان باریکه‌راه را در پیش گرفت: گریه‌اش از درد نبود، گو اینکه درد هم به‌قدر کافی شدید بود؛ این گریه از درک تناقض گردش کارهای این جهان هم نبود که بنا بر آن آنچه برای پرندگان خدا خوب است برای باغبان خدا بد است، بلکه از این احساس تلخ ناشی می‌شد که هنوز یک سال از اقامتش در اینجا نگذشته خود را نزد خاص و عام رسوا کرده است و دور نیست که مادام‌العمر سربار و مزاحمی برای عمه بزرگش باشد.

اکنون که این سایه بر ذهنش بال می‌گسترده نمی‌خواست در روستا آفتابی شود؛ به بیراهه زد و از باریکه‌راهی که از پشت پرچین بلند و میان چمنزار می‌گذشت به خانه رفت. بر این باریکه‌راه دهها کرم خاکی را دید که نیمی از درازای خود را بر زمین نمناک ولو کرده‌اند: در این هوا، و در این فصل سال، همیشه چنین می‌کردند. محال بود رهگذری با گامهای عادی بگذرد و در هر گام چندتایی از آنها را له نکند.

جود هرچند خود از تراثهام مزرعه‌دار آزار دیده بود با این همه بچه‌ای بود که دلِ آزرده نداشت. هیچگاه نشد لانه پرنده‌ای را به خانه بیاورد و نیمی از شب را در پریشانی و بیداری سر نکند، و اغلب روز بعد لانه و جوجه را به سر جای اولش باز می‌برد. از دیدن درختانی که می‌بریدند یا هرس می‌کردند سخت ناراحت می‌شد، چون فکر می‌کرد که دردشان می‌گیرد. در هرس کردنهای دیرگاه، که شیره درخت جاری بود و درخت به فراوانی خونابه پس می‌داد، بسیار ناراحت می‌شد. این چیزی که ممکن است به ضعف شخصیت تعبیر شود نشان می‌داد که وی از آن‌گونه کسانی است که بدین منظور به دنیا می‌آیند تا پیش از آنکه پرده پایان بر صحنه حیات غیرضرورشان فرو افتد و آرامش مجدد را اعلام کند رنج بسیار ببرند. باری، با دقت و احتیاط راه خود را بر پنجه‌های پا، از میان کرمهای خاکی در پیش گرفت بی‌اینکه حتی به یکی از آنها آسیب رساند.

چون وارد کلبه شد عمه‌اش را دید که داشت قرص نانی به دختری خردسال می‌فروخت. هنگامی که مشتری رفت، عمه گفت: «ها، چطور شد وسط روز اومدی؟»

«بیرونم کردند.»

«چی؟»

«آقای تراتهام بیرونم کرد، برای اینکه گذاشتم کلاغها یه چند نوکی به گندمهایش بزنند. این هم مزدم... آخرین مزدی که می‌گیرم!»

و با قیافه‌ای غمزده شش پنیسی را که گرفته بود روی میز انداخت.

عمه گفت: «آه!» و نفسش را در سینه حبس کرد. سپس به ایراد خطاب‌های غرّا در این باب پرداخت که حالا باید تمام مدت بهار سربار او باشد و کاری نکند، و افزود: «اگه پرنده هم نتونی بتارونی، پس چکار میتونی بکنی؟ باشه، حالا اینقدر اخم نکن. خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم تراتهام هم خیلی از من بهتر نیست. اما... اکنون کسانی که از من خردسال‌ترند بر من استهزاء می‌کنند، که کراحت می‌داشتیم از اینکه پدران ایشان را با سگان گله خود بگذارم.^۱ پدرش کارگر پدرم بود. بگذاریم، اشتباه کردم که گذاشتم بری براش کار کنی، این کارو برای این کردم که شیطنت نکنی.»

عمه که از آمدن جود به محل و سرشکستگی ناشی از آن ناراحت بود، بیشتر از همین دیدگاه او را مورد ملامت قرار می‌داد؛ مسئله اخلاقی ترک وظیفه در درجه دوم اهمیت بود.

«البته نه اینکه باید می‌داشتی کلاغها گندم تراتهام را بخورند. خوب، این کارت اشتباه بوده. وای، جود... جود، چرا با اون معلمت به کرایست مینستر یا جای دیگه‌ای نرفتی؟ اما نه — بچه بدبخت بی‌وجود — تو خونواده‌ات هیچوقت از اینجور غیرتها نبوده... هیچوقت هم نخواهد بود!»

جود پس از اندک سکوت و تأملی پرسید: «عمه جان، اون شهر قشنگ کجاست... اونجایی که آقای فیلوتسن رفت؟»

۱. کتاب ایوب، باب سی‌ام، آیه ۱.

«پناه بر خدا! تو میبایس بدونی شهر کرایست مینستر کجاست. تقریباً بیست میلی اینجا. ولی طفل معصوم... فکر می‌کنم جای نباشه که تو بخواهی باهاش سر و کاری پیدا کنی!»
 «آقای فیلوتسن همیشه اونجا می‌مونه؟»
 «من از کجا بدونم؟»

«یعنی من نمیتونم برم ببینمش؟»
 «وا خدا، نه! تو اینجا بزرگ نشدی، اگه نه همچی چیزی نمی‌پرسیدی. ما هیچوقت با مردم کرایست مینستر سر و کاری نداشته‌ایم، اونام با ما کاری نداشته‌اند.»

جود از اتاق بیرون رفت؛ درحالی که ناخواستگی وجود خویش را بیش از هر زمان دیگر احساس می‌کرد بر کپه آشغالی نزدیک خوکدانی به پشت خوابید. اکنون مه رقیق‌تر شده بود و جای خورشید از خلال آن پیدا بود. کلاه حصیری‌اش را روی صورتش کشید و از لای شبکه بافته‌های آن به روشنایی سفید خیره شد و در عالم فکر و خیال آواره گشت. دید که بزرگ شدن مسئولیتهایی به دنبال دارد. وقایع آن‌طور که او می‌پنداشت به طرز معقول و منظمی پیش نمی‌آیند؛ منطق طبیعت خشن‌تر و دهشتناک‌تر از آن است که وی بخواهد به آن اعتنایی کند یا که در بند آن باشد: این امر که رحم و شفقت نسبت به گروهی از مخلوقات مستلزم جور و خشونت نسبت به گروهی دیگر است، احساس سازگاری وجودش را سخت می‌آشفته. از اینکه می‌دید آدم که بزرگتر می‌شود، خود را در مرکز زمان خویش می‌یابد - بر خلاف آنوقتهایی که کوچک است و در نقطه‌ای در حاشیه آن جای دارد - احساس ناخوشایندی به او دست می‌داد، و پشتش به راستی می‌لرزید. انگار گرداگرد تو چیزی با چشمان دریده نگاهت می‌کند و سر و صدا راه می‌اندازد. این چشم دراندنها و سر و صداها یاخته کوچکی را که حیات تو نام دارد به زیر ضربه می‌گیرد و آن را می‌لرزاند، و می‌پیچاند و کج و کوله می‌کند.

آخ اگر می‌شد کاری کرد که بزرگتر نشود! نمی‌خواست مرد بشود. سپس، مانند هر نوباوه‌ای طبیعی، افسردگی خود را از یاد برد و بر پا جست. در طی مدت بازمانده صبح به عمه‌اش کمک کرد، و بعد از ظهر،

هنگامی که دیگر کاری نمانده بود به دهکده رفت. در اینجا از مردی پرسید که کرایست‌مینستر کدام طرفها است.

«کرایست‌مینستر؟ اوه، هان... اونطرفها. هرچند، من خودم هیچوقت اونجا نرفتم... نه، هیچ وقت. برای اینکه کاری در یه همچی جایی نداشتم.»

مرد به نقطه‌ای در شمال شرق اشاره کرد، در جهت همان مزرعه‌ای که جود آن رسوایی را در آن به بار آورد. این تقارن در آن لحظه احساسی ناخوشایند در پی داشت، اما ترس ناشی از آن تا حدی بر کنجکاوی‌اش نسبت به شهر مزبور افزود. مزرعه‌دار گفته بود که دیگر در آن مزرعه آفتابی نشود، با این همه، کرایست‌مینستر در آن سوی مزرعه بود، و راه یک شارع عام بود. بنابراین، دزدانه از دهکده درآمد و در زمین گودی که همان صبح شاهد مجازاتش بود فرود آمد، و درحالی که یک وجب از راه منحرف نمی‌شد از دامنه ملال‌انگیز و بلند آن سوی مزرعه بالا رفت، تا آنجا که باریکه‌راه به شاهراه کنار بیشه کوچک درختان می‌پیوست. در اینجا زمینهای شخم‌خورده پایان می‌پذیرفت، و آنچه در پیش چشم می‌گسترده دشتی باز بود.



بر شاهراه بی‌پرچین و پیرامون آن جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد و راه، انگار، چون سرازیری را می‌پیمود باریک می‌شد تا به آسمان می‌پیوست. در خط‌الرأس، باریکه‌راهی با زاویه‌ای قائمه آن را می‌برید، این باریکه‌راه موسوم به ایکنیلد استریت (Icknield Street) و در اصل جاده‌ای رومی بود که از ناحیه می‌گذشت. این راه قدیمی در مسافتی دور متوجه شرق و غرب می‌شد و تقریباً تا همین اواخر برای بردن احشام به بازار و بازارهای مکاره از آن استفاده می‌کردند، اما اکنون متروک و پوشیده از علف بود.

جود از چند ماه پیش که در شبی تار، باربری او را از یکی از ایستگاههای راه‌آهن شمال غرب به این روستا آورد، هرگز این همه در جهت شمال آواره نشده بود و تاکنون هرگز از خیالش نگذشته بود که بر

حاشیۀ جلگۀ بلندی که دنیای او بود چنین دشتی وسیع و هموار قرار گرفته باشد. تمام نیم‌دایره شمال، بین شرق و غرب، به مسافتی از چهل تا پنجاه میل، در پیش چشمش می‌گسترده: فضای این محیط بی‌گمان نیلگون‌تر و هوای آن نمناک‌تر از هوای جلگۀ بلندی بود که در آن نفس می‌کشید.

در مسافتی نه چندان دور از راه، انباری قدیمی با سفالهای خاکستری مایل به سرخ بود. این انبار نزد اهالی محل به براون هاوس^۱ معروف بود. جود چون از کنار این انبار گذشت نردبانی را دید که بر لبۀ پیش‌آمده بام تکیه کرده بود. تصور اینکه هر چه بالاتر برود بیشتر خواهد دید، وی را به ایستادن و تماشای آن وا داشت. بر سرایشب بام دو مرد سفالها را مرمت می‌کردند. جود به باریکه‌راه روی پشته پیچید، و به انبار نزدیک شد. چندی که با علاقه کارگران را تماشا کرد دل و جرأتی یافت، از نردبان بالا رفت تا در کنار یکی از آنها جای گرفت.

«ها پسر، این بالا چکار داری؟»

«می‌خواستم، آگه زحمت نباشه، بدونم شهر کرایست مینستر کجاست.»

«کرایست مینستر، اونظر فهاست، نزدیک اون بیشه – میتونی ببینیش –

لااقل مواقعی که هوا صاف و آفتابی باشه میشه ببینیش. اما حالا نه.»

سفالکار دیگر نیز خوشحال از اینکه فرصت انصراف خاطری از این کار خسته‌کننده و یکنواخت دست داده به سوی محلی که دیگری اشاره کرده بود برگشته بود. گفت: «تو این هوا نمیشه دید. من وقتهایی اونو دیدم که آفتاب مثل یک کوره آتش غروب میکنه... و اون وقت عینهو شبیه... درست نمیدونم شبیه چی.»

جود با قیافه و لحنی جدی گفت: «شبهه اورشلیم ملکوتی (The

Heavenly Jerusalem).»

«همونطوره... هر چند به فکر خودم نمی‌رسید... ولی امروز

کرایست مینستری نمی‌بینم.»

جود نیز پلک چشمانش را به هم کشید و به‌دقت نگاه کرد، اما او هم شهر دور دست را ندید. از بام انبار پایین آمد، و با تغییر سریع احوال ذهن،

۱. Brown House؛ ساختمان قهوه‌ای. - م.

که مقتضای سنش بود، از خیر آن گذشت و در کنار باریکه‌راهی که در امتداد پشته کشیده شده بود به‌راه افتاد. در جستجوی چیزهای طبیعی و جالب حواشی راه به اطراف چشم می‌انداخت. در بازگشت به مری‌گرین چون از کنار انبار گذشت دید که نردبان هنوز همانجا است و مردها کارشان را تمام کرده‌اند و رفته‌اند.

دمادم غروب آفتاب بود؛ هنوز مه در هوا بود، اما بجز در بخشهای مرطوب ناحیه مجاور و امتداد مسیر رودخانه، هوا اندکی صاف شده بود. باز به یاد کرایست‌مینستر افتاد و آرزو کرد حالا که دو سه میلی از خانه عمه راه آمده است کاش می‌توانست برای یکبار هم شده این شهر جذاب را که از آن داستانها می‌گفتند ببیند. اما خوب، حتی اگر در اینجا هم می‌ماند و صبر می‌کرد بعید می‌نمود که پیش از آمدن شب هوا روشن شود. با این حال میلی به ترک محل نداشت، چون اگر چند صد متری به‌سوی دهکده پیش می‌رفت منظره از نظر محو می‌شد.

برای اینکه نگاه دیگری به محل منظور بیفکند از نردبان بالا رفت، و بر آخرین پله آن بر فراز سفالها جای گرفت. شاید تاروژها نتواند این همه راه را بیاید. شاید اگر دعا بکند، حاجتش برآورده شود و خدا کرایست‌مینستر را نزدیک بیاورد. می‌گفتند اگر دعا کنی چیزهایی که آرزو می‌کنی اغلب خودشان جلو می‌آیند — هرچند گاهی وقتها هم نمی‌آیند. در یک جزوه مذهبی خوانده بود که مردی که به ساختن کلیسایی آغاز کرده و اواسط کار پولش ته کشیده بود زانو زد و دعا کرد — و پول مورد نیاز با اولین پست رسید. مرد دیگری همین کار را کرد، اما پولی به دستش نرسید؛ بعدها متوجه شد که شلوارش را، که در آن زانو زده و دعا کرده بود جهود نجسی دوخته بوده! البته این زیاد دلسرد کننده نبود، و لذا جود از همان بالای نردبان برگشت و روی پله سومی زانو زد و سر را بر پله‌های بالاتر تکیه داد و دعا کرد که مه برطرف شود.

سپس از نو بر جای خود نشست و منتظر ماند. ده پانزده دقیقه‌ای که گذشت مهی که دم به دم رقت می‌یافت به تمام و کمال از افق محو شد — در سایر جاها پیشتر برطرف شده بود؛ و حدود ربع ساعتی پیش از غروب آفتاب ابرهای حاشیه غربی آسمان از هم شکافتند و موضع

خورشید تا اندازه‌ای مشخص شد و پرتوهای آن به صورت خطوط مشهود از لای دو رگه از پاره ابری سیاه جلوه‌گری آغاز کردند. جود چشم از آنها برگرفت و در جهت آشنا خیره شد.

در جایی واقع در منتهالیه چشم‌انداز، نقاط روشنی چون یاقوت زرد می‌درخشیدند. هوا هر دم رقت و شفافیت بیشتری یافت، تا سرانجام معلوم شد که این لکه‌های درخشان چیزی جز بادناها و پنجره‌ها و شیروانی‌های خیس و لکه‌های درخشان روی میله‌ها و گنبدهای کلیساها و سنگهای تراش‌خورده و چیزهای دیگری نیستند که از دور از میان هوارخ نموده‌اند. بی‌گفتگو این کرایست‌مینستر بود، که یا چنین قیافه‌ای داشت و یا در چنین جوّ غریبی به این قیافه می‌نمود.

جود آن‌قدر نگاه کرد که پنجره‌ها و بادناها درخشش خود را از دست دادند و همچون شمعهایی که خاموش شوند ناگهان فرو مردند. شهر مبهم، در پردهٔ مه افتاد. چون به غرب نگریست دید که خورشید ناپدید شده است. پیشنهادی صحنه در هوایی تار و ماتم‌بار گذاخته بود، و اشیاء نزدیک قیافه و رنگ موجودات وهمی و خیالی به خود گرفته بودند. با دلواپسی از نردبان پایین آمد، و دوان دوان راه خانه را در پیش گرفت، در حالی که سعی می‌کرد نه به غولها بیندیشد و نه به هرئه شکارچی^۱، آپولیون^۲، که در کمین مسیحیان می‌نشیند - یا ناخدای خونین‌پیشانی^۳، و اجساد که بر گرد او بودند و هر شب بر عرشهٔ کشتی جادو شده شورش می‌کردند. می‌دانست که دیگر سنین اعتقاد به این چیزهای وحشتناک را پشت سر گذاشته است، اما با این‌همه چون منار کلیسا و روشنایی چراغهای درون کلبه‌ها را دید خوشحال شد، هرچند که اینجا زادگاهش نبود و عمه‌اش علاقهٔ چندانی به او نداشت.

۱. Herne the Hunter؛ شکارچی افسانه‌ای که گویا زمانی شکاربان ویندزور بوده (اشاره به داستان *زنان شاد ویندزور* اثر ویلیام شکسپیر).

۲. Apollion؛ هیولایی که در سلوک زائر نوشتهٔ جان بنیان، با مرد مسیحی روبرو می‌شود.

۳. ناخدای خونین‌پیشانی (با سوراخی که در پیشانی‌اش سر باز کرده است) قهرمان داستان *کشتی ارواح* نوشتهٔ ویلهلم هوف.

داخل و خارج دکان پیرزن، با بیست و چهار جام کوچکی که در چارچوبه‌های فلزی پنجره کار گذاشته شده بودند و تعدادی از آنها با گذشت زمان طوری زنگار گرفته بود که اجناس ناچیزی که در پشتشان به‌نمایش گذاشته شده بودند به‌زحمت دیده می‌شدند - و این اجناس جزئی از کل موجودی بودند که مردی قوی‌بنیه می‌توانست همه را یکجا ببرد - محیط عاری از جزر و مد وجود جود را تشکیل می‌داد. اما رؤیایها و آرزوهایش همانقدر بزرگ بودند که محیطش کوچک بود.

از فراسوی این سد استوار جلگه گچی سردی که به‌سوی شمال تن می‌کشید همیشه شهری باشکوه را می‌دید؛ این سرزمین خالی را به «اورشلیم جدید»^۱ مانند کرده بود، هرچند رؤیاهایی که نسبت به این شهر در سر می‌پخت بیشتر از رنگ خیال نقاش مایه می‌گرفت و کمتر از صبغه خیال تاجر الماس فروش تأثیر می‌پذیرفت و از خیال نویسنده مکاشفات بسی به‌دور بود. این شهر برای او چیزی ملموس و واجد ثبات و دوام بود، بر زندگی‌اش تأثیر و نفوذ داشت، و این نیز عمدتاً ناشی از این حقیقت بود که مردی که وی برای دانش و منظورش احترام بسیار قائل بود در آنجا می‌زیست، و نه تنها در آنجا بود بلکه در زمره مردم متفکرت‌تر و درخشان‌فکرت‌تر آنجا بود.

اوقاتی که هوا بارانی بود، هرچند می‌دانست که در کرایست‌مینستر هم می‌بارد، به‌زحمت می‌توانست بپذیرد که بارش آنجا این اندازه دلگیر باشد. هرگاه که فرصت و فراغت دست می‌داد برای ساعتی چند روستا را ترک می‌گفت، اما عده این فراغت‌ها البته زیاد نبود. در این‌گونه اوقات آهسته از روستا درمی‌آمد و به براون‌هاوس روی تپه می‌رفت و مدتی در جهت مورد نظر خیره می‌شد. پاداش این چشم‌خسته‌کردن‌ها گاه برق گنبد یا سرمنار یک کلیسا، و در سایر اوقات دود رقیقی بود که آن‌طور که او احساس می‌کرد طعم و بویی عارفانه داشت.

۱. New Jerusalem؛ جایگاه فرجامین ارواح آمرزیدگان توسط مسیح. بهشت. م.

سپس روزی رسید که ناگهان این فکر از خاطرش گذشت که اگر پس از تاریکی غروب به این دیدگاه بیاید، یا شاید اگر یکی دو میلی پیشتر برود، چراغهای شهر را خواهد دید. البته در این صورت لازم خواهد بود که تنها برگردد. اما حتی این هم مانع از این کار نبود، چون بی‌گمان می‌توانست اندکی روح مردانگی در خود بدمد.

این نقشه را عملی کرد. چون به دیدگاه مورد نظر رسید هنوز دیر نشده بود: درست پس از تاریک و روشنی شامگاهی بود؛ اما آسمان ابرگرفته و سیاه شمال شرق، با بادی که از همان سو می‌وزید، محیط را بسیار تاریک کرده بود. به‌هرحال، رنجش مأجور بود، اما آنچه دید، آن‌طور که تقریباً انتظار داشت، ردیف چراغهای خیابانها نبود. نور چراغ معین و مشخصی مشهود نبود، آنچه بود هاله‌مه‌گونه‌ای از نور بود که تاق‌وار بر فراز آسمان فراسوی محل خفته بود و روشنایی و شهر را در مسافتی نزدیک به یک میل فرا می‌نمود.

جود در خیال خویش در پی محل دقیقی که یحتمل آموزگار در آن باشد آواره شد: آری، آموزگار مدرسه، که اکنون با هیچ احدی در مری‌گرین تماس نداشت، و برای مردم این محل حکم مرده را پیدا کرده بود. انگار فیلوتسن را می‌دید که همچون کسانی که نبوکدنصر^۱ در آتش افگند با آسودگی خیال در میان این تابش و افروختگی راه می‌رود.

شنیده بود که نسیم با سرعت ده میل در ساعت حرکت می‌کند، و این مطلب اکنون به ذهنش باز آمد. همچنان‌که رو به شمال شرق ایستاده بود لبانش را از هم گشود و نسیم را، انگار نوشابه‌ای گوارا باشد، فرو داد. به‌لحنی نوازشگر خطاب به نسیم گفت: «تو همین یکی دو ساعت پیش در کرایست‌مینستر بودی، و در خیابانها پرسه می‌زدی، بر گرد بادنماها می‌چرخیدی، و به چهره آقای فیلوتسن می‌خوردی، و او ترا

۱. اشاره به باب سوم کتاب دانیال نبی که می‌گوید نبوکدنصر (یا بُخْتَنْصَر) پادشاه بابل، فرمود شدَرک و میسک و عبْدَنْغُو را به‌سزای اینکه خدایان او را پرستش نمی‌کردند در آتش انداختند. شعله آتش کسانی را که این سه تن را در آتش افگنده بودند کشت، اما آتش بر این سه تن کارگر نیفتاد.

استنشاق می‌کرد... و حالا اینجا هستی، و من استنشاق می‌کنم... آری، همان هوا.»

ناگهان بر بال باد چیزی به‌سویش آمد - پیامی از محل، انگار از روحی که در آن مأوی داشت. این مطمئناً صدای ناقوس، و آوای شهر بود؛ صدایی خفیف و شیرین و خوش‌آهنگ، که به او می‌گفت: «ما در اینجا خوشبختیم!»

جود در طی این جهش ذهنی پاک از خود بیخود گشته بود، اما واقعه‌ای او را به خود باز آورد. چند قدمی پایین‌تر از رأس تپه‌ای که بر آن ایستاده بود ارابه‌ای پدیدار شد که با صرف نیم ساعت تلاش و تقلا، و پیچ و خم رفتن، از پای تپه به اینجا رسیده بود. بارش زغال بود، سوختی که تنها با واسطه این راه به این سرزمین بلند می‌رسید. ارابه‌ران و مردی دیگر و پسر بچه‌ای همراه ارابه بودند. پسر بچه با پا سنگی را به زیر یکی از چرخهای ارابه راند و به حیوانها که نفس نفس می‌زدند فرصت استراحت داد، و در آن حال مردها قمقمه‌ای از بار بیرون کشیدند و به نوشیدن پرداختند.

مردهای پا به سنی بودند و صدای گرم و مهربانی داشتند. جود به آنها خطاب کرد و پرسید که آیا از کرایست‌مینستر می‌آیند. مردها گفتند: «خدا نکند! با این بار!»

جود گفت: «منظورم اون شهر اونطرفی است.» چنان به کرایست‌مینستر علاقه‌مند گشته بود که مانند جوان عاشقی که به معشوقش اشاره کند از تذکار مجدد نامش احساس شرم و سراسیمگی کرد. به روشنایی شهر اشاره کرد که بر چشمهای مسن‌تر آنها پیدا نبود. «آره، مثل اینکه در شمال شرق یه نقطه‌ای از بقیه روشتره، هرچند آگه نمی‌گفتی متوجه نبودم. آره، حتماً باید کرایست‌مینستر باشه.»

در این احوال کتاب قصه‌ای که جود به زیر بغل زده بود از زیر بازویش لغزید و به میان راه افتاد: کتاب را آورده بود که ضمن راه، پیش از تاریک شدن هوا، بخواند. ارابه‌ران او را که کتاب را برداشته بود و او را قش را صاف می‌کرد برانداز کرد.

گفت: «وای جوان، آگه اون چیزهایی رو که اونجا میخونند بخوای بخونی چشمات میاد پس کله‌ات.»



در کنار جوی آب، سه زن جوان زانو زده بودند.